

پایان ۳۲ سال انتظار برای وصال

گفت و گو با مرد عاشقی که ۳۲ سال پای عشق خالصش ماند تا بالاخره با کمک ریش سفید های روستا وصال حاصل شد

مجید حسین زاده | روزنامه نگار

پرونده

«هزار بار در خواب دیدم که دارم از دواج می‌کنم و مراسم عروسی‌ام در حال بر گزار شدن است اما به محض این که بیدار می‌شدم، می‌دیدم که خبری از دواج نیست و همه این اتفاقات را در رویا هایم چال می‌کردم!» کیومرث تیموری با این مقدمه از سختی‌هایی می‌گوید که برای رسیدن به دختر مورد علاقه‌اش و از دواج با او پشت سر گذاشته است. در روستای بره کلک کشماهور از توابع شهرستان کوهدشت استان لرستان، دختر و پسر ی که از سال ۶۸ به هم علاقه داشتند و اتفاقاتی سبب نرسیدن این دو نفر به هم و مانع از دواج‌شان می‌شد، پس از گذشت ۳۲ سال بالاخره به هم رسیدند. از دواج کیومرث تیموری و خانمش، چند روز پیش و در نیمه شعبان سال ۱۴۰۰ با وساطت ریش سفیدان و بزرگان روستا و منطقه و امام جماعت پر تلاش این روستا به سرانجام رسید تا یکی از عاشقانه‌ترین از دواج‌های کشور اتفاق بیفتد. تیموری متولد سال ۵۰ و خانمش متولد سال ۵۶ است. او با نisan کار می‌کند و پنج‌شنبه همین هفته، مراسم عروسی‌شان بر گزار خواهد شد. به همین بهانه و در پرونده امروز زندگی سلام داستان پر پیچ و خم این از دواج را از زبان کیومرث تیموری خواهید خواند، روایتی که بعضی جاهایش غم و بعضی جاهایش، شادی وصف‌نشدنی را در دل‌تان خواهد انداخت.



ZENDEGI - SALAM

ضمیمه روزنامه خراسان

چهارشنبه • ۱۸ فروردین ۱۴۰۰
۲۴ شعبان ۱۴۴۲ • ۷ آوریل ۲۰۲۱
شماره ۲۰۶۲۹

۱۸۴۹

عوارض مصرف

زیاد شکر

۲

مداخله در خشونت خانگی

بدون کنجکاوی

۳

تصورات اشتباه از

قانونی شدن فروش ماری‌جوانا

۳

در برخی کشورها

۳

اولین گام‌های عکاسی

را چطور برداریم؟

۴

خانمم بعد از عقد برای اولین بار به من گفت که دوستت دارم

مراسم عقد این دختر و پسر چند روز پیش بر گزار شد و خبرش در شبکه‌های اجتماعی هم مورد توجه قرار گرفت. تیموری در باره حس و حالش در روز عقد و بعد از شنیدن جواب بله همسرش می‌گوید: «نمی‌دانم چطور این احساسم را توصیف کنم. الان ۵۰ ساله هستم و شاید از نظر شما پیر محسوب‌ام اما وقتی چند روز پیش، دختر عمه‌ام بله را گفت، احساس کردم که همه دنیا را به من دادند و ۱۸ ساله شدم! خانمم بعد از عقد‌مان و زمانی که جواب مثبت را به من داد، برای اولین بار به من گفت که در همه این سال‌ها خیلی دوستت داشتم و دارم و اگر لازم بود، حاضر بودم سال‌های بیشتری هم برای رسیدن به تو صبر کنم. بعد هم گفت حالا که همه جوانی‌ات را مثل من پای این عشق گذاشتی، باید خواست باشد که واقعا دوستم داشته باشی و با من صادق باشی تا خوشبخت شویم، من هم با تمام وجود از تو و تصمیم‌هایت حمایت می‌کنم.»

پنج‌شنبه با اسب و دهل می‌روم دم خانه همسرم!



تیموری در باره آداب و رسوم مردم روستای بره کلک کشماهور از توابع شهرستان کوهدشت برای از دواج هم می‌گوید: «روز پنج‌شنبه مراسم عروسی‌مان شروع خواهد شد و تا جمعه شب طول خواهد کشید. حداقل باید برای دوهزار نفر غذای عروسی تهیه کنم چون خیلی از آشنایان قدیمی هم از این وصلت خبردار شده‌اند و می‌خواهند در مراسم عروسی‌ام شرکت کنند. طبق رسم روستای‌مان، می‌خواهم با اسب و ساز و دهل بروم در خانه عمه‌ام تا دختر عمه‌ام را بیورم خانه خودم. بگذارید این را هم بگویم که خانواده همسرم گذشت

کردند اما خیلی دیر. شنیدم ۳۲ ساله صبر برای رسیدن به معشوق، شاید راحت باشد اما من روزهای بسیار سختی را گذراندم. بگذریم، دیگر نمی‌خواهم به آن روزها فکر کنم. همچنین در این چند وقت، خانواده دوطرف ۱۸۰ رجه تغییر کردند. الان همه با هم رفت‌وآمد داریم، خوب و خوش هستیم و دیگر هیچ مشکلی نداریم.»

از امروز فقط می‌خواهم در کنار عشقم زندگی کنم

او در باره برنامه‌اش برای آینده می‌گوید: «در این سال‌ها، خیلی زیاد به این فکر کردم که بعد از از دواج با دختر عمه‌ام چه کارهایی بکنم و چه برنامه‌هایی برای زندگی‌ام بریزم اما الان، راستش را بخواهید شک‌ام. الان فقط می‌خواهم زندگی کنم و طعم خوشبختی را بچشم. خیلی دیر شده‌ام اما دهم فقط زندگی کردن در کنار کسی است که عاشق‌اش هستم. همین.»

به بچه‌ها نگویند که عقد شمارا در آسمان بسته‌اند

تیموری در پایان صحبت‌هایش، سخنی هم با والدین دارد و می‌گوید: «حرف آخرم یک خواهش از همه پدر و مادرهاست. از این افراد خواهش می‌کنم، التماس می‌کنم که به بچه‌ها نگویند که این دختر مال این پسر است و عقد شمارا در آسمان بسته‌اند. این حرف از کودکی در مغز این پسر می‌رود و دیگر هیچ وقت در نمی‌آید. این اشتباه است، شاید شرایطی پیش‌آمد که امکان از دواج این دختر و پسر فراهم نشد اما این فکر از ذهن‌شان بیرون نمی‌رود. اگر پدر بزرگ و مادر بزرگم، پدر و مادرم این کار را با من نمی‌کردند، قطعاً سر نوشت دیگری داشتم. وقتی در ۵ یا ۶ سالگی‌ام گفتند که شمارا باید برای هم نامزد کنیم، در دهم‌مانند. الان من به خاطر یک حرف آن‌ها که شاید از نظرشان مهم هم نبوده، پسر شدم و در ۵۰ سالگی از دواج کردم! ۳۲ سال است که دارم تلاش می‌کنم تا این حرف و عشق را از مغز دلم بیرون کنم اما موفق نشدم. چون چوب این حرف را خوردم، این اسم گذاشتن را در ست نمی‌دانم. بگذاریم بچه‌ها بزرگ شوند، بعد خودشان تصمیم بگیرند.»

اسفند ۹۹ دوباره به وصال امیدوار شدم

به تیموری می‌گویم که برگردیم به یک‌ماه پیش. روزی که روحانی روستا به او خبر داده که می‌خواهد برای چندمین بار، پیگیر حل مشکل‌اش شود. تیموری این‌طور توضیح می‌دهد: «سال ۸۵، ۷۸، ۷۳، ۸۷، ۹۳، ۹۵... بارها بارش سفیدها و بزرگان روستا به خواستگاری دختر عمه‌ام رفت‌م تا آن‌ها واسطه شوند این مشکل و دلخوری برطرف شود اما نمی‌شد. دست و پای عمه‌ام را هم بوسیدم اما مشکل حل‌نشد. تا این که اسفند سال ۹۹، امام‌جماعت پر تلاش روستای‌مان حجت‌الاسلام مصطفی محمدی یک روز آمد پیش من و گفت که من می‌خواهم با تو کل بر خدایک، یک بار دیگر پیگیر حل مشکل تو شوم. گفتم که حاج‌آقا من شمارا خیلی دوست دارم نمی‌خواهم به شمایی احترامی بکنم ولی شما فقط حرف می‌زنید و شما هم نمی‌توانید این مشکل را برطرف کنید. گفت تو در این ماه عزیز شعبان دعا کن، من تمام تلاشم را خواهم کرد و این ماجرا را درست می‌کنم. امشب به خانه‌آن‌ها می‌روم و فردا خبرش را به تو می‌دهم، منتظر باش. آن‌جا بود که دوباره به این وصال امیدوار شدم.»

شرط کردند برای از دواج ۳۰۰ میلیون نقد با

نیسانم را بدهم

«آن شب خوابم نمی‌برد. ساعت نزدیک ۱۲ بود که دیگر طاقت نیاوردم و به حاجی زنگ زدم». تیموری با این مقدمه ادامه می‌دهد: «حاج‌آقا به من گفت که آن‌شاء... به زودی مشکل حل می‌شود. با برادرش صحبت کردم و یک شرط گذاشته، اگر آن را قبول کنی، خودم تا چند روز دیگر خطبه عقدتان را خواهم خواند. گفتم حاجی، شرط‌شان هر چه هست، قبول است. اصلا یادم رفت بپرسم که شرط‌شان چیست. تلفن را قطع کردم و تا خود صبح گریه می‌کردم و در حیاط خانه قدم می‌زدم. فقط می‌گفتم خدا یا شکر، خدا یا شکر. در این سال‌ها خیلی از ریش سفیدها و بزرگان روستای‌مان واسطه شدند تا این مشکل حل شود اما هر بار به هم می‌خورد و سرانجامی نداشت ولی این بار به دلم افتاده بود که ماجرا، سرانجام دیگری خواهد داشت. صبح که شد، یک نفر زنگ در خانه را زد. رفتم دم‌در و دیدم که حاج‌آقای محمدی است. بعد از سلام، گفت که شرط را آماده کردی؟ بگو به خودم آمدم. خندیدم و گفتم که حاج‌آقا شرط هر چه هست، قبول است. ۳۲ سال برای این روز صبر کردم، الان از جانم که بالاتر نیست، شرط قبول است. حاج‌آقا گفت که شرط برادرش این است که ۳۰۰ میلیون پول نقد را بگذارم عقب‌نیسان و با کلید نیسان، تقدیم خانواده‌شان کنم. گفتم چشم، قبول است حاجی، من هم ۳۰۰ میلیون را می‌دهم و هم نیسانم را که با آن کار می‌کنم.»

عمه‌ام پول و کلید نیسان را بخشید به خودم

چهار یا پنج روز طول می‌کش تا تیموری ۳۰۰ میلیون پول نقد را آماده کند. بعدش هم می‌رود جلوی در خانه عمه‌اش. خودش در این باره می‌گوید: «گفتم که در این سال‌ها، پیرمردها و بزرگان زیادی از روستا برای این وصلت واسطه شدند، حداقل هشت یا ۹ موردش الان در ذهنم است. همه آن‌ها به جز یک نفر، فوت کرده‌اند. چند روز پیش با همین فرد، که خدا و حاج‌آقا رفتم در خانه‌شان تا کلید نیسان و ۳۰۰ میلیون پول نقد را به آن‌ها بدهیم. وقتی رسیدم آن‌جا، عمه و پسر دایی‌ام آمدند جلوی در. این فرد ریش سفید به پسر دایی‌ام گفت که خیلی‌ها آمدند این‌جا تا این دختر و پسر به هم برسند اما الان همه‌شان از دنیا رفته‌اند، من هم سه‌روز، ۱۰ روز یا چند ماه دیگر از دنیا خواهم رفت، این دونه را به هم برسان و... بعد من کلید و کارت ماشین را با احترام به آن‌ها دادم که عمه‌ام گفت پول و ماشین را به خودت بخشیدیم. امیدوارم خوشبخت شوید.»

۱۸ سالگی به خواستگاری دختر عمه‌ام رفتم

تیموری در باره شروع این آشنایی و علاقه‌ای که بین او و دختر مورد علاقه‌اش شکل گرفته، می‌گوید: «۵ یا ۶ ساله بودم که در یک مهمانی فامیلی که پدر و مادر بزرگ و پدر و مادر من و همسرم بودند، همه گفتند که ما دو نفر خیلی به دردم می‌خوریم و باید با هم از دواج کنیم. من و خانمم، پسر دایی و دختر عمه هستیم. سال‌ها گذشت و ما هر روز بیشتر به هم علاقه‌مند می‌شدیم و قرار بود وقتی به سن رسیدیم که توانایی از دواج داشتیم این اتفاق مبارک بیفتد. در آن سال‌ها در حد روابط فامیلی، دختر عمه‌ام را در مهمانی‌ها و... می‌دیدم. روزها به سرعت گذشت و من تقریباً ۱۷ یا ۱۸ ساله بودم که با خانواده تصمیم گرفتیم به صورت رسمی برای مراسم خواستگاری به خانه عمه‌ام برویم و از دواج کنیم. همان روزها بود که متأسفانه شوهر عمه‌ام فوت کرد. تا قبل از فوتش، چندباری به من گفت که هر چه زودتر به خواستگاری بیا و در دست دختر مورد علاقه‌ات حلقه کن تا راهی را که انتخاب کردی، گم نکنی و از این جور حرف‌ها ما سر نوشت، طور دیگری برای من رقم خورد.»

پدر و عمه‌ام ۳۲ سال است حتی به هم سلام نکرده‌اند

این پسر عاشق که این روزها نزدیک جشن تولد ۵۰ سالگی‌اش است، صحبت‌هایش را این‌طور ادامه می‌دهد: «بعد از فوت شوهر عمه‌ام، یک سال صبر کردم و سپس با پدرم به خواستگاری دختر عمه‌ام رفتم اما خانواده‌اش یعنی عمه و پسر عمه‌ام جواب منفی به ما دادند و گفتند که ما با این از دواج مخالفیم. دختر عمه‌ام موافق بود اما یکی از برادرهایش، با این وصلت مخالفت کرد. چندبار با این برادرش دعوایم شد، حتی یک بار کارمان به پاسگاه کشید. به هر حال از سال ۶۸ یعنی یک سال بعد از فوت شوهر عمه‌ام، تا همین یک ماه پیش هیچ ارتباطی بین این دو خانواده نبود. نه در هیچ مهمانی با آن‌ها شرکت کردم و نه به خانه‌های یکدیگر رفت‌وآمد داشتیم. اگر اجازه بدهید، دلیل این مخالفت را انگویم اما پدر و عمه‌ام در این ۲۲ سال حتی یک بار هم با یکدیگر سلام و علیک نکردند.»

گفتند یا برو زندان یا از این عشق دست بکش

تیموری در باره این که آیا مطمئن بوده که در همه این سال‌ها، دل دختر عمه‌اش هم با او بوده یا نه، می‌گوید: «ما در روستا زندگی می‌کنیم و به ناچار پیش می‌آمد که من، دختر عمه‌ام را در کوچه و خیابان می‌دیدم. در همه این سال‌ها، او همیشه سرش را پایین می‌انداخت و از کنار من بدون گفتن هیچ کلمه یا نگاهی رد می‌شد. من از همین رفتارش متوجه می‌شدم به من علاقه‌مند است و گر نه به من اعتراض می‌کرد یا... ولی هیچ‌گاه در این سال‌ها، برخورد بد و زشتی با من نداشت. یادم هست که سال ۸۳، خانواده عمه‌ام از من شکایت کردند و من ۳۵ شب در بازداشتگاه خوابیدم. آن‌ها شرط کردند که اگر از این از دواج منصرف شوم، رضایت می‌دهند و گر نه باید به زندان بروم. گفتم من را به زندان نفرستید، چون می‌دانستم دل دختر عمه‌ام با من است، ما نوردارم که دل به دل راه دارد بنابراین دست از این عشق نکشیدم.»

۳۲ سال فقط خون دل خوردم

«۳۲ سال است که چشمم به در خانه‌ام بود تا دختر عمه‌ام وارد این خانه شود»، تیموری با این مقدمه ادامه می‌دهد: «در این سال‌ها، بارها خواب می‌دیدم که داماد شده‌ام، با خانمم در حیاط خانه نشسته‌ایم و با هم حرف می‌زنیم. من مشغول آبیاری درخت‌های حیاط بودم و او از درخت‌های میوه حیاط برایم میوه می‌چید، چایی می‌خوردیم و... اما به محض این که بیدار می‌شدم، می‌دیدم که همه‌اش خواب بوده است. آن قدر دوست داشتم که دوباره بخوابم اما نمی‌شد! حتی گاهی همین‌طور که نشسته بودم، در خیالم دختر عمه‌ام را می‌دیدم. شرایطی خوبی نداشتم، ۳۲ سال فقط خون دل خوردم. اعصابم گاهی خیلی خرد می‌شد، گریه می‌کردم. خیلی اوقات بود که از شب تا صبح یا هر وقت که تنها بودم، گریه می‌کردم و می‌گفتم که خدایا، چرا سر نوشت من این‌طور شده؟ اما همیشه یک روزنه امید در دلم روشن بود.»

نتوانستم به خواستگاری هیچ دختر دیگری بروم

نرسیدن به معشوق، چیزی است که به خصوص در زندگی‌های شهری امروزی اصلاً چیز عجیب و غریبی نیست. مشاورها هم معمولاً می‌گویند که با گذشت زمان و رعایت یک سری نکات، می‌توان با این اتفاق کنار آمد. از تیموری می‌پرسم که آیا در این سال‌ها، تصمیم نگرفته به خواستگاری دختر دیگری برود و این عشق را فراموش کند که می‌گوید: «پدر، مادر و برادرهایم در این سال‌ها بارها از من خواستند که این دختر را فراموش کنم و می‌گفتند که بیا به خواستگاری دخترهای دیگر روستا برویم اما من نمی‌توانستم به هیچ دختر دیگری فکر کنم. همه فکر و ذکر من در این همه سال، از دواج با دختری بود که به معنای واقعی عاشقش بودم. هرگز پنهانی را مطرح می‌کردند، گفتم نمی‌گیرم. گفتم نمی‌توانم بگیرم. این را هم بگویم که خانمم هم در این سال‌ها به هیچ خواستگاری اجازه نمی‌داد که به خانه‌شان برود.»